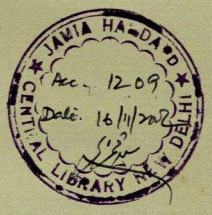
JAMIA HAMDARD
CENTRAL LIBRARY
DELHI
Acc. 1209
Date 16/11/2004

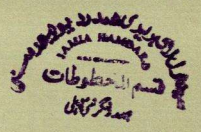
JAMIA HAMDARD
قسم المخطوطات

DR. ABDUSSATTAR SIDDIQI
COLLECTION.

15624
1983

قصیدهٔ نعتیه منشی عابد علیصاحب مرحوم سندیلوی متخلص بہ تمنا

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من
نالہ میخرد بزنگ فی زسر تا پای من

خاک کوی دلبران ہروند تا خمیر یافت
خانہ زاد عشق یعنی طینت علیای من

آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست
از زمین میکند رم آہوی صحرای من

شاہد گل بر بدن دانم چو پر خون شد دلم
در نظر آہ رسا سرد سہی بالای من

محشر آسودگی ہنگامۂ حشر آفرین
جلوۂ زان قامت و شوریست از سودای من

عشق را میل طبیعی با من دیوانہ بود
خار میروید درین صحرا لبشوق پای من

لذت تنہا روی در دشت وحشت یافتم
بر غبار از گرد راہم کاروان گردد ہمای من

نشتری کز نیشش آن خون از رگ خار اجکد
کمترین خاری بود ز دولیده از صحرای من

بر سپہر ہفتمین نخوت فروشی میکند
نالہ تا کرد است جا اندر دل شیدای من

با بدر دون می نہم عشق ار چہ در خاکم نشاند
زانکہ داد آن نقش با در پہلوی خود جای من

زان سر کو گوشۂ دز سر و قدش سایہ
آن بہشت جاودانم باشد این طوبای من

بر گلشت خیال عارض مہ طلعتان
جادۂ باشد ز دل تا چشم خون پالای من

مستی من بیخمار آمد کہ دارد دستعار
گردش زان چشم دور ساغر صہبای من

اشک گرمم باشد آبی کز لباب دل چکید
موجۂ آتش فشانی خیزد از دریای من

کاوش باید دل عشاق را دارد عزیز
نیش خار از نوشخند گل چمن برای من

دل محبت پرور اظہار محبت مشکل ست
کاشنا دشمن بود طبع بت خودرای من

فرمنم بیجا صلی باشد نمیدانم چرا
تار بود برق باند آہ آتش زای من

تا بود تاری گریبان مرا سودای عشق
میبرند چشمک بسوئی بیجۂ گیرای من

تیرہ بختی بین کہ باد نالہ دامن میبرند
آہ گر شمعی فروزد در شب یلدای من

خیز تا بر مسیح بیکسان یعنی اجل
نیست درمان برای درد جان فرسای من

شرم از روی فتوت باد زین حرفم کہ ہست
طعنۂ او بر من و بر ہرزہ گوئیہای من

منکه دریا را بظرف طاقت آرم بیسخن
بر تنک ظرفانه میرانم سخن آی وای من

از دیار عشقم و دارم متاع درد و داغ
خوش گران ارزست در بازار دل کالای من

سعی دارد گرچه گردون در شکست من دلی
نشکند رنگی بروی عزم یا بر جای من

آرزو نادر فشار دامنست از همتم
میچکد خون هوس از تیغ استغنای من

جانشینی گر حلاوت شد ز حرفم جبرئیل
قند مصر میخورد طوطی شکرخای من

نازگوهر آفرینی چندای نیسان که هست
لایق گوهر شدن هر قطره در دریای من

چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین
چیست دریا شیشهٔ کلک سخن پیرای من

خسرو والا گهر بدر او آفتاب
منت خاک رهش بر دیدهٔ بینای من

صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا
گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرای من

رفعت قدر بلندش بین اعلای تو اد نای من
گفت با عرشش برین اعلای تو ادنای من

جان فدای رحمت عامش که گوید بلند
مغفرت گیرد بحشر اندازهٔ پهنای من

جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را
نیست نگوید بالد این جای تو آن جای من

باشمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب
عنبر من مشک من عطر روان آسای من

در تلاش فرش پا اندازش گفت آسمان
فخر من افتد قبول ار حلهٔ خارای من

رایت جاهش بهر جا بر تو افگن میشود
فتح با اقبال گوید کاین بود مأوای من

آید از وحدت سرای قدس در گوشش خطاب
کای ز بحر آفرینش گوهر یکتای من

جز علی کان ناصر دین ست و بیم لفو کریم
شبه تو ممکن ولی معدوم چون عنقای من

ای خوشا ناصر که ممدوح خدا در نصرت ست
حجت ناطق و من لیشهدی ست بر دعوای من

از برای منکر فرعون سیرت بیگداف
صد ید بیضا بر آرد ز آستین موسای من

ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن
جبرئیلی میکند طبع معانی زای من

یافت اندر هر قدم کز تو بسی را در سجود
چون بر آمد بر درت فکر فلک پیمای من

تا خیال نعت تو اندر سر من جا گرفت
خیره چشم مهر شد از لمعه سیمای من

15624
1983

جای بر حسن سخن در بیت مدحت تنگ نیست
چیده بزم بی تکلف انجمن آرای من

سرور آلاف بدیعت میزنم دیوانه ام
عقل دارد خنده تا بر دعوی بیجای من

من بیم آشفته حالی دردمندی مستغیث
نالهٔ موزون ترا و دلرب گویای من

با همه آشفته حالی صرف کردم آه آه
عمر در ترد امنی ای وای من آوای من

یا شفیع المذنبین از اقتدار لطف
پیکر جور الود هر عضوی از اعضای من

هست مستغنی زمن شیطان لانفس سرکشم
عجز خود داند که بگذارد با و اغوای من

اعتراف آتش دوزخ بود کز رحمتت
از خوی خجلت کند عصیان شعار الطفای من

یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو
معصیت طاعت شود عیش ابد غمهای من

رحمت عاصی نوازت سهل و آسان میکند
سخت امروز من دشواری فردای من

این قصیده ای تمنا مایهٔ ناز من ست
کز سخندان دل برد این شاهد رعنای من

وله فی النعت

گلبرینی که دهد بوی سمن خاک آنجا
هست نقش قدم صاحب لولاک آنجا

لوحش الله چه زمینی که بجا روی آن
برسد حور ز فردوس بپوشاک آنجا

بارک الله چه زمینی که گه سجدهٔ آن
مطلع نور شود جبههٔ افلاک آنجا

چه زمینی ست که در جنب فروغش دارد
گلهٔ بی بصری دیدهٔ ادراک آنجا

میتواند که کند جلوهٔ طاوس چمن
گرد بادی که شود حامل خاشاک آنجا

میشود از اثر آب وهوایش در دهر
صد و سی ساله جوان ماحصل خاک آنجا

ظاهر ست اینکه بآب ست کمال تطهیر
لیکه از خاک شود دامن تر پاک آنجا

آبروی در شهوار فزون تر گردد
بخدا یابد اگر رتبهٔ اسلاک آنجا

جای انگشتر همه خوشهٔ پروین آرد
سر بیرون آورد از خاک اگر تاک آنجا

از پی دفع ضرر بسکه سریع الاثر ست
زهر خندی بکند زهر تریاک آنجا

از هوایش شود آهن چو طلا دست افشار
پتک و سندان بنود آله سفاک آنجا

دستهٔ گل بنظر جلوه گر آید دردم
شاخ خشکی بفتد گر بسر خاک آنجا

بارگاه ست دران پاک زمین روکش عرش — که بود روح امین شاطر جلاک آنجا
بامیدی که رسد تا بلمین پایهٔ آن — مضطرب میرود اندیشهٔ ذرّاک آنجا
بامیدی که پذیرد ز فروغش نوری — مهر با ذرّه نشیند بسر خاک آنجا
شمشهٔ اتش بسکه بود نور فشان لیل و نهار — نیست حاجت که شود جیب سحر چاک آنجا
حور جنت بتمنّاست که بو یا بکند — از نسیم چمنش حلّهٔ بو شاک آنجا
خنده روید ز لبش چون گل خلد آنکه رود — غنچه سان منقبض و با دل غمناک آنجا
دور باش ادب از بسکه عنانش گیرد — بملک هیچ نبود مدخل بیباک آنجا
صاحب بارگه آنست که در معرفتش — حامل وحی بگفته است عرفناک آنجا
بسکه مشکینه غبار در او غالیه ساست — زلف حور است بزیر فتهٔ پیچاک آنجا
زینت خاتم علم احدی نامش بود — که ید قدرت حق آمده حکّاک آنجا
بمقامش نبود هیچ نبی را دستی — نیست از اهل یقین هر که بود شاک آنجا
قدرتش را بتصرف همه موجودات ست — انچه گنجد بتصوّر بود افلاک آنجا
شهنشها عزم بلندست و هدایت صمدیی — که شد از روز ازل بستهٔ فتراک آنجا

فلک از رشتهٔ تار نفس صبح مدام — از پی صید شرف آمده فتّاک آنجا
بثنا سائی او مدرکه مدهوش آمد — خور و بر سنگ بسی شیشهٔ ادراک آنجا
دعوتش از پی اسلام چو شد عام تمام — گشت از سطوت او ترکی اتراک آنجا
هر کجا بانگه لطف به بیند هر سو — وا شود باب طرب چون لب ضحّاک آنجا
ور کند با غضب و قهر نظر هیبت او — مار روید همه چون شانهٔ ضحّاک آنجا
آنکه با تقویت افزائی او مور ضعیف — از پی فیل دمان نیشود عراک آنجا
مالشش چرخ دهد از طلب فوق القدر — خسروی خواهد اگر رتبهٔ دلاک آنجا
کودک و پیر و جوان را نگری با سطوت — از پی کافر حربی همه سفّاک آنجا